

کلبی گوید: « علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت . »

از ابن اسحق روایت کرده اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی طالب بود و آن هنگام ده ساله بود و از نعمت ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کسناز پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود .

از ابن الحجاج روایت کرده اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی طالب و نیکی ها که درباره وی اراده فرموده بود این بود که فرشیان دچار سختی شدند و ابوطالب نانخور بسیار داشت و پیمبر صلی الله علیه و سلم به عموی خود عباس که از همه بنی هاشم مالدارتر بود گفت: « ای عباس ، برادرت ابوطالب نانخور بسیار دارد و مردم چنانکه می بینی به سختی افتاده اند بیا برویم بار او را سبک کنیم من یکی از پسران او را میگیرم و تو هم یکی را بگیری . »

عباس پذیرفت و پیش ابوطالب رفتند و گفتند: « می خواهیم بار ترا سبک کنیم تا این سختی از مردم برود . »

ابوطالب گفت: « عقیل را پیش من بگذارید و هر چه خواهید کنید . » پیمبر صلی الله علیه و سلم علی را گرفت و به خانه خود برد و عباس جعفر را به خانه خود برد و علی بن ابی طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان آورد و جعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد و از اوبسی نیاز شد .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به وقت نماز به دره های مکه می رفت و علی بن ابی طالب نیز نهانی از پدر و همه عمان خویش با وی همراه می شد و نماز می کردند و چون شب می شد باز می گشتند و مدتی بر این حال بی بودند و یکروز که نماز می کردند ابوطالب آنها را بدید و به پیمبر خدای گفت: « برادرزاده ام این دین تو چیست ؟ »

پیمبر خدای پاسخ داد: « این دین خدا و فرشتگان و پیمبران و دین پدر ما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده و سزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری و در اینکار کمکم کنی.»

ابوطالب گفت: « برادر زاده‌ام نمی‌توانم از دین خودم و پدرانم بگردم اما زنده‌ام کسی با تو بدی نتواند کرد.»

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به علی گفت: « پسر جان این دین چیست که پیرو آن شده‌ای؟ »

پاسخ داد: « پدر جان به خدا و پیمبران او ایمان آورده‌ام و به دین محمد گرویده‌ام و با او ساز می‌کنم.»

ابوطالب گفت: « او ترا به خیر دعوت می‌کند تابع او باش.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده‌ساله بود که مسلمان شد و اقدی گوید: « اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس از آنکه پسر خوانده پیمبر شد مسلمان شد و دوازده سال در مکه بود.»

بعضی دیگر گفته‌اند: « نخستین مردی که ایمان آورد ابو بکر بود.»

عمرو بن عبسه گوید: « پیمبر در عکاظ بود که پیش وی رفتم و گفتم ای پیمبر خدای تابع تو شده‌است؟ »

پیمبر فرمود: « دو مرد بیرو من شده‌اند یک آزاد و یک غلام: ابو بکر و بلال.»

گوید: « در آن موقع من اسلام آوردم و مسلمان چهارمین بودم.»

جبرین نفیر گوید: « ابوذر و ابن عبسه هر دو می‌گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم و پیش از ما به جز پیمبر و ابو بکر و بلال کس مسلمان نبود، و هیچکدام نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است.»

از معیره بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کس که اسلام آورد ابو بکر

• بود

بعضی ها گفته اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند .
 محمد بن سعد گوید : به پدرم گفتم : « ابوبکر اول از همه اسلام آورد ؟ »
 گفت : « نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام وی
 از ما بهتر بود . »

بعضی دیگر گفته اند : « نخستین کسی که به پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم ایمان
 آورد زید بن حارثه وابسته وی بود . »

از زهری پرسیدند : « نخستین مسلمان کی بود ؟ »

گفت : « از زنان خدیجه و از مردان زید بن حارثه . »

از محمد بن عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زید بن حارثه وابسته پیامبر خدا اول
 ذکوری بود که پس از علی بن ابی طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکر بن ابی قحافه
 مسلمان شد و اسلام خویش آشکار کرد و قوم خویش را به سوی خدا عزوجل دعوت
 کرد .

گوید : ابوبکر مردم دار بود و نسب قرشیان را نیک می شناخت و نیک و بد
 آنها را خوب می دانست و مردی بازرگان و نیکخوی بود و مردم قومهش به سبب علم
 و تجارت و نیک محضری پیش وی می شدند و کسانی را که به آنها اطمینان داشت به
 اسلام دعوت می کرد و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبدالرحمان بن عوف و سعد
 ابن ابی وقاص و طلحه بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند و چون دعوت وی را
 پذیرفتند ، آنها را پیش پیامبر آورد که به مسلمانی گرویدند و با وی نماز کردند و این
 هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند و نماز کردند و تصدیق پیامبر خدا کردند ، پس
 از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی آوردند و سخن اسلام در مسکه رواج
 گرفت .

واقدی گوید: یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید و تصدیق او کرد، ولی دربارهٔ ابوبکر و علی و زید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد.

و هم واقدی گوید: خالد بن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود. ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته‌اند.

عمرو بن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته‌اند. گوید: دربارهٔ این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده‌اند و روایتهای بسیار در این باب هست و هم دربارهٔ کسان بعدی که گفتیم اختلاف هست.

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل گوید: اسلام زبیر از پی ابوبکر بود، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالدی بن سعید بن عاص و زنش همینه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضه خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند، سه سال پس از مبعث پیمبر صلی الله علیه وسلم خدای عزوجل بدو فرمان داد که کار دین را آشکار کنند و به دعوت پردازد و فرمود:

« قاصدع بما تؤمروا عرض عن المشرکین »^۱

یعنی: آنچه را دستور داری آشکار کن و از مشرکان روی بگردان.

و پیش از آن در سه سال اول مبعث کار دین نهانی بود.

و نیز خداوند عزوجل فرمود:

« وانذر عشیرتک الاقریبین ، و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین ، فان

عصوک فقل انی بری مما تعملون »^۲

یعنی : و خوبیشان نزدیکیتر ابرسان ، برای مومنانی که پیرویت کرده اند جنبه ملائمت گیر ، اگر نافرمانیت کردند بگو من از اعمالیکه می کنید بیزارم .
گوید : و بساران پیغمبر به وقت نماز به دره های رفتند و نهان از قوم نماز می کردند . یکروز که سعد بن ابی وقاص و جمعی از مسلمانان در یکی از دره های مکه نماز می کردند جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را بدیدند و نپسندید و عیب گرفتند و کار به زد و خورد کشید و سعد بن ابی وقاص یکی از مشرکان را با استخوان شتری بزد و سر او بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد .

از ابن عباس روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم روزی بر صفا بالا رفت و نداداد و قرشبان بر او فراهم شدند و گفتند « ترا چه می شود ؟ »
گفت : « اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه با شبانگاه می رسد آیا سخن مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت : « من شما را از غذایی سخت که در پیش دارید بیم می دهم . »
ابولهب گفت : « برای همین ما را فراهم کردی ؟ » و خدا عزوجل سوره ابولهب را نازل فرمود که :

« تب تیدا ابی لهب و تب ، ما اغنی عنه ماله و ما کسب ، سبصلی نارا ذات لهب ،
وامراته حمالة الحطب ، فی جیدها جبل من مسد . »

یعنی : دستهای ابی لهب زیان کند و زیان کرده است . مال وی و آنچه به دست آورده کاری برایش نساخت ، به زودی وارد آتشی شعله ور شود یا زرش که بارکش هیزم است و تنابی تاییده به گردن دارد .

و هم از ابن عباس روایتی دیگر هست که چون آبه و اندر عشرتک الاقرین

نازل شد پیمبر برصفا بالا رفت و نداداد و مردم گفتند : « ایسن کیست که بانگ می زند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمبر گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، ای بنی عبد مناف » و چون قوم فراهم آمدند ، گفت : « اگر بگویم دردامن این کوه سپاهی هست ، گفته مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « تاکنون دروغی از تو نشنیده ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که درپیش دارید بیم می‌دهم . »

ابولهب گفت : « برای همین ما را فراهم آوردی ؟ » و سوره تبت پیدا ای لهب نازل شد .

از علی بن ابی طالب روایت کرده اند که چون آیه « وانذر عشیرتک الاقربین » نازل شد پیمبر مرا بخواست و گفت : « خدا فرمان داده که نزدیکان خودم را بیم بدهم و سخت دلگیرم که می‌دانم وقتی سخن آغاز کنم ، بامن بدی می‌کنند ، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته ای انجام ندهی خدا عذابت می‌کند. اینک طعامی بساز و ران گوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن و بنی عبدالمطلب را فراهم آر که با آنها سخن کنم و فرمانی را که دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن ، یکی کمتر یا بیشتر ، بودند و عمانوی ابوطالب و حمزه و عباس و ابولهب در آن میان بودند و چون فراهم شدند بگفت ناطعانی را که ساخته بودم بیاوردم ، و چون آنرا پیش آوردم پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم باره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد و در اطراف ظرف انداخت و گفت : « به نام خدای آغاز کنید . »

گوید : قوم غذا خوردند و چیزی کم نبود ، قسم به خدایی که جان من به فرمان

اوست ، غذایی را که برای همه آورده بودم یکیشان می خورد.

پس از آن پیامبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده.»

«ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خدا که همه ظرف خوراک یکیشان بود ، چون پیامبر خواست با آنها سخن کند ابولهب پیشدستی کرد و گفت : «رفیقان شما را جادو کرد .»

وقوم متفرق شدند و پیامبر با آنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیامبر به من گفت : «این مرد چنانکه دیدی در سخن

پیشدستی کرد و قوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کن و قوم را دعوت کن .»

من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیامبر بگفت تا غذا بیاوردم و چنان

کرد که روز پیش کرده بود و غذا بخوردند و چیزی کم نبود و از شیر بنوشیدند تا همگی سیراب شدند .

پس از آن پیامبر صلی الله علیه و سلم سخن آغاز کرد و گفت : «ای بنی

عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده ام برای

قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده ام و خدای تعالی

مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم ، کند امان مرا در این کار یاری می کنید

که برادر و وصی و جانشین من باشید ؟»

گوید : و قوم خاموش ماندند و من که از همه خردسالتر بودم گفتم : «ای

پیامبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود .»

و او گردن مرا بگرفت و گفت : «این برادر و وصی و جانشین من است ، مطیع

وی باشید .»

گوید : و قوم خندان برخاستند و به ابوطالب می گفتند : به تو گفت که از

پسرت اطاعت کنی .»

ربیع بن ناجد گوید : یکی به علی علیه السلام گفت : «ای امیر مؤمنان چطور

میراث پسر عمویت به نورسید و به عمویت نرسید؟»

علی گفت: «بیایید» و سه بار گفت تا مردم فراهم شدند و گوش دادند آنگاه گفت: «پیغمبر بنی عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هر یکشان يك بزغاله می خورد و يك ظرف شیر می نوشید و اندک غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند و غذا مانند اول بود، گویسی دست نخورده بود، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند و همه شیر به جای بود گویی کس دست نزده بود و ننوشیده بود.

«پس از آن سخن کرد و گفت: ای بنی عبدالمطلب، من به سوی شما بخصوص و سوی همه مردم مبعوث شده ام و کار دعوت مرا دیده اید، کدامتان با من بیعت می کنید که برادر و بار و وارث من باشید؟

گوید: و کس بر نخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم و پیغمبر به من گفت: «بنشین»

«پس از آن سخن خویش را تکرار کرد و سه بار گفت و هر بار من برخاستم و گفت: «بنشین»

«و چون بار سوم شد دست خویش به دست من زد، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم.»

ابن اسحاق گوید: و چون پیغمبر دعوت خدای آشکار کرد و قوم را به اسلام خواند، قومش از او دوری نگرفتند و رد نکردند تا وقتی که از خدایان آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند و برضد او همسخن شدند و ابوطالب به حمایت وی برخاست و پیغمبر در کار دعوت بود و چیزی مانع او نبود.

و چون قرشیان دیدند که پیغمبر از دعوت باز نمی ماند و ابوطالب از او حمایت می کند گروهی از اشراف قریش و از جمله عتبة بن ربیع و شیبه بن ربیع و ابوالبختری ابن هشام و اسود بن مطلب و ولید بن مغیره و ابوجهل بن هشام و عاص بن اطل و نبیه و

منبه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گویند و بر دین ما عیب می‌گیرند و عقول ما را سبک می‌شمارد و پدرانمان را گمراه می‌داند، یا وی را از ما بدار یا او را به ما واگذار که توبه‌مانند ما مخالف اویی.»

و ابوطالب سخنی ملایم با آنها گفت که برفتند و پیمبر همچنان در کار دعوت خویش بود، و کار بالا گرفت و کسان کینه توز شدند و قرشیان درباره پیمبر سخن بسیار کردند و همدیگر را برضد وی ترغیب کردند.

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب توبه سن و شرف و مقام پیش ما ممتازی، از تو خواستیم که برادر زاده‌ات را از ما بازداری و باز نداشتی، به خدا نمی‌توانیم دید که پدران ما را ناسزا گویند و عقول ما را سبک شمارد و از خدایان ما عیب‌گیرد یا او را از ما بدار یا برضد تو او بر خیزیم تا یکی از دو گروه از میان برود.»

و چون قرشیان برفتند ابوطالب از خضای و دشمنی قوم بی‌مناک شد که نمی‌خواست پیمبر خدا را تسلیم کند یا از باری اودست بدارد.

از سدی روایت کرده‌اند که گروهی از قرشیان فراهم آمدند و ابوجهل بن هشام و عاص بن وائل و اسود بن عبدالمطلب و اسود بن عبد یغوث و کسانی دیگر از پسران قوم، نیز در آن میان بودند و با همدیگر گفتند پیش ابوطالب رویم و درباره محمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد و او را از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم که بیم داریم این پیر بسیرد و نسبت به محمد کاری از ما سرزند و عربان عیب ما گویند که وی را رها کردند تا عمویش بمرد و برضد او برخاستند.

گوید: و یکی را که مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادند که گفت: «ای پسران و اشراف قوم می‌خواهند ترا ببینند.»

ابوطالب گفت: «آنها را بیار» و چون بیامدند گفتند: «ای ابوطالب توبه‌زنگ

وسالار مایی در حق ما انصاف کن و برادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما باز -
دار و مانیز اورا با خدایانش واگذاریم .»

گوید : ابوطالب کس فرستاد و پیمبر خدا بیامد و بدو گفت : «برادرزاده من ،
اینان سران و پیران قومند و از تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی
و آنها نیز ترا با خدایانت واگذارند .»

پیمبر خدای گفت : «آنها را به چیزی می‌خوانم که از دین خودشان بهتر
است .»

ابوطالب گفت : «به چه می‌خوانی ؟»

گفت : «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود و بر عجم تسلط
یابند .»

گوید : «ابوجهل گفت : آن چیست ، که ده برابر آن بگوییم .»
گفت : «بگویند لا اله الا الله»

گوید : نپذیرفتند و گفتند چیزی جز این بخواه .

پیمبر گفت : «اگر خورشید را بیارید و در دست من بگذارید چیزی جز این
نخواهم .»

گوید : «قرشبان خشمگین شدند و برخاستند و گفتند : به خدا به نوو
خدایانت که چنین فرامات داده‌اند ناسزا خواهیم گفت . و خدا در قرآن فرمود :

«وانطلق الملاء منهم ان امشوا واصبروا علی آلهتکم ان هذا الشیئی یسراد .
ماسمعنا بهذافی الملة الاخره ان هذا الاخلاق»^۱

یعنی : و بزرگانشان برفتند (و گفتند) که بروید و با خدایانتان بسازید که
این چیزی مطلوب است ، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم و این بجز ترویسر
نیست .

وابوطالب به پیمبر گفت: « برادر زاده سخن ناحق بآنها نگفتی » و پیمبر او را دعوت کرد و گفت: « کلمه ای بگو که روز رستاخیز شاهد تو باشم بگو: « لا اله الا الله. » گفت: « اگر عربان عیب نمی گرفتند و نمی گفتند از مرگ بیمناک بود، این کلمه را می گفتم، اما پيرو دین پیران قوم هستم. »

ابن عباس گوید: وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند و ابوجهل نیز از آن جمله بود و گفتند: « برادر زاده ات خدایان ما را ناسزا می گوید و چنین و چنان می کند و فلان و بهمان می گوید، او را از این کار باز دار. » ابوطالب پیمبر را بخواست و چون او بیامد میان ابوطالب و قوم به اندازه نشستن يك كس جای بود و ابوجهل بیم کرد که اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او رفت کند، و برجست و آنجا نشست و پیمبر خدا نزدیک عموی خویش جایی برای نشستن نیافت و نزدیک در نشست.

ابوطالب بدو گفت: « برادر زاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می گویی. » و قرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن کرد و گفت: « می خواهم کلمه ای بگویند که عربان مطیعشان شوند و عجمان با جگزارشان باشند. » این سخن در قوم اثر کرد و گفتند: « ده کلمه گوئیم، آن کلمه چیست؟ » پیمبر گفت: « بگوئید لا اله الا الله. »

و قوم خشمگین برخاستند و گفتند: « می خواهد همه خدایان را یکی کند. » ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بگفتند و بر فرزند کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد با وی گفت: « برادر زاده من قومت آمده بودند و چنین و چنان می گفتند، مرا و خودت را حفظ کن و پیش از طاقت من بر من بار مکن. »

و چون پیمبر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده

واز یاری وی دست خواهد کشید و گفت : « عمو جان اگر خورشید را به دست راست من و ماه را به دست چپم نهند که از این کار چشم بپوشم نخواهم پوشید تا خدا آنرا غالب کند یا در اینراه هلاک شوم . »

پسبر خدا از پس این سخنان اشک ریخت و بگریست و رفتن آغاز کرد ، و ابوطالب او را پیش خواند و چون بیامد گفت : « برادرزاده برو هر چه می خواهی بگو به خدا هرگز ترا تسلیم نمیکنم . »

گوید : وقتی قرشیان دیدند که ابوطالب از یاری پسبر خدا دست بر نمی دارد و سردشمنی وجدایی آنها دارد عماره بن ولید بن مغیره را پیش وی بردند و گفتند : « ای ابوطالب اینک عماره بن ولید نیک منظر تر و شاعر ترین جوان قریش ، او را بگیر که عقل و کمک وی در خدمت تو باشد و فرزند خوانده تو شود و برادر زاده ات را که از دین تو و پدرانت بریده و جماعت قوم را به پراکندگی داده و عقولشان را سبک شمرده به ما تسلیم کن که او را بکشیم که مردی در مقابل مردی باشد . »

ابوطالب گفت : « حقا چه بد می کنید ، پسر خودتان را به من می دهید که او را غذا دهم و پسر خویش را به شما دهم که او را بکشید ، به خدا هرگز چنین نخواهد شد . »

مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف گفت : « به خدا ای ابوطالب ، قومت با تو انصاف می کنند و کوشش دارند کاری نکنند که ناخوشایند تو باشد اما سر قبول نداری . »

ابوطالب در جواب مطعم گفت : « به خدا با من انصاف نمی کنند ولی تو قوم را برضد من نایب می کنی ، هر چه می خواهی بکن . »

گوید : « در این موقع بود که کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر برخاستند و سخنان درشت گفتند . »

و چنان شد که هر یک از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

شکنجه آنها پرداختند مگر از دین خویش باز آیند ، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت .

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت . و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند .

عروة بن زبین ضمن نامه ای به عبدالملک بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بنان آنها به بدی سخن آورد ، جمعی از توانگران قریش که از طائف آمدند منکروی شدند و کسان خویش را برضد او ترغیب کردند و عامه مردم از اودوری گرفتند مگر آنکه کسی که خدایشان محفوظ داشت و مدتی بر این حال بود .

« پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیمبر سخت شد و بعضی از دین خود بگشتند و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد . و چون کار بر مسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که او را نجاشی می گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی دید و سرزمین حبشه محل تجارت قرشیان بود ، و چون مسلمانان در مکه آزار دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند و قرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می کردند تا اسلام در مکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند .

ابو جعفر گوید : در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است ، بعضی ها گفته اند پازده مرد و چهار زن بودند .

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و یازده مرد و چهار زن بودند و سواره و پیاده به شعبیه رسیدند و خدا مسلمانان را توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند زوکشتی از تجار آماده بود که آنها را به نصف دینار سوی حبشه برد. سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود. فرشیان به تعاقب آنها برخاستند و چون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به آنها دست نیافتند و چون مسلمانان به حبشه رسیدند آسوده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود.

از محمد بن سعد واقفی روایت کرده‌اند که زنان و مردان مهاجر حبشه اینان بودند :

عثمان بن عفان با زانش رقیه دختر پیمبر خدای .

ابو حدیفه بن عتبة بن ربیعہ بازنش سهله دختر سهیل بن عمر .

زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد .

مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار .

عبدالرحمان بن عوف بن عبدعوف بن حارث بن زهره .

ابوسلمه بن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم بازنش ام سلمه

دختر ابی امیه بن معیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم .

عثمان بن مظعون جمحی .

عامر بن ربیعہ عنزی بازنش لیلی دختر ابی خثمه .

ابی سیره بن ابی رهم بن عبدالعزی عامری .

حاطب بن عمرو بن عبد شمس .

سهیل بن بیضا از بنی حارث بن فهر

عبدالله بن مسعود هم پیمان بنی زهره

ابوجعفر گوید : بعضی دیگر گفته‌اند مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت

کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یا آنجا متولد شدند ، اگر عمار بن

پاسررا نیز جزو آنها شماریم ، هشتادو دو کس بودند ، اما در مهاجرت عمار نرید
هست .

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیامبر خدا دهد که مسلمانان در محنت و عذابند
و او به اراده خدا در حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی توانست مسلمانان را
از بلیه نگهدارد به آنها گفت : « سوی حبشه روید که در آنجا پادشاهی هست که
کس از او ستم نه بیند ، تا خداوند شما را گشایش دهد » و یاران پیامبر برفتند و این اول
هجرت بود که در اسلام رخ داد .

گوید و نخستین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :

از بنی امیه بن عبد شمس بن عبدمناف : عثمان بن عفان با زانش رقیه دختر پیامبر
خدای .

از بنی عبد شمس : ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعہ با زانش سهله دختر سهیل
بن عمرو .

از بنی اسد بن عبدالمزی بن قصى : زبیر بن عوام .

و دنباله روایت ابن اسحاق همانند روایت واقفی است ، جز اینکه پس از نام
ابوسیره بن ابی رهم گوید : و به قولی ابوحاطب بن عمرو ، که گویند اول کس بود
که سوی حبشه رفت .

و نیز در روایت ابن اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده اند ،

گوید : پس از آن جعفر بن ابی طالب برون شد و مسلمانان پیوسته برفتند و
در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند و بعضی دیگر
تهارفته بودند که همگی هشتاد و دو کس بودند .

ابو جعفر گوید : و چون یاران پیامبر سوی حبشه مهاجرت کردند و اوصالی -
الله علیه و سلم در مکه آشکار و نهان کسان را سوی خدای خواند و در پناه ابوطالب و
بنی هاشم از آسیب مصون بود و قرشیان به او دسترس نداشتند ، وی را به جادوگری

و گاهنی و جنون متهم کردند و گفتند شاعر است و هر که را بیم داشتند سخنان او را بشنود و مسلمان شود از دیدن او باز می‌داشتند .

از عبدالله بن عمرو بن عاص پرسیدند که دشمنی فرشیان با پیمبر خدای چگونه بود ؟

گفت : « من حضور داشتم و اشراف قریش در حجر بودند و از پیمبر خدا سخن آوردند و گفتند: هرگز با کسی چون این مرد مدارا نکردیم که عقول ما را سبک شمارد و پدرانمان را ناسزا گوید و دینمان را تحقیر کند و جمعیتمان را به تفرقه اندازد و به خدایانمان بدگوید ، حنا که با وی تحمل بسیار کرده ایم . »

گوید در آن‌اثناء که این سخنان می‌گفتند پیمبر نمودار شد و بیامد تا به حجر الاسود دست زد ، آنگاه به طواف کعبه پرداخت و از مقابل قوم گذشت و بکیشان سخنی به گوشه‌دار با او گفت که اثر آن در چهره‌اش نمودار شد و برفت و چون بار دیگر بر قوم گذشت ، بساز سخنی گوشه‌دار گفتند که بسایستاد و گفت : « ای گروه فرشیان می‌شنوید ، به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سر انجام گشته خواهید شد . »

گوید : سخن وی در قوم اثر کرد و خاموش ماندند و کسانی که پیش از آن نسبت به او سخت‌تر از همه بودند با ملایمت گفتند : « ای ابوالقاسم به خوشی برو تو هیچوقت سبک نبوده‌ای »

گوید : و پیمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم و با همدیگر می‌گفتند : « در باره وی سخن می‌کردید و چون سخنی ناخوشایند گفت او را رها کردید . »

قوم در این سخن بودند که پیمبر بیامد و همگی برجستند ، و وی را احاطه کردند و می‌گفتند : « تو بودی که چنین و چنان گفتی و دین و خدایان ما را تحقیر کردی . »

پیامبر خدا می گفت : « آری منم که چنین گفته ام . »

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و سه سختی می کشید و ابوبکر صدیق به دفع از او بر خاست و گریان گفت : « آیا کسی را که می گوید پروردگار من خدای یگانه است میکشید؟ » و فرشیان وی را رها کردند این سخت ترین رفتاری بود که از فرشیان نسبت به وی دیدم .

ابن اسحاق گوید : يك روز ابوجهل بن هشام بر پیامبر صلی الله علیه وسلم گذشت و او به نزدیک صفا نشسته بود و او را آزار کرد و ناسزا گفت ، و از دین او عیب گرفت و پیامبر خاموش ماند و چیزی با او نگفت و کنیز عبدالله بن جدعان تبعی که در منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید .

گوید : ابوجهل برفت و به نزدیک کعبه در مجلس قریش بنشست و چیزی نگذشت که حمزه بن عبدالمطلب که کمان خویش را به دوش داشت از شکار برگشت ، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می گشت به خانه نمی رفت تا بر کعبه طواف بود و از پی طواف بر مجلس قریش می ایستاد و سلام می گفت و با آنها سخن می کرد . حمزه از همه فرشیان دلیرتر بود و آنروز وقتی که پیامبر از جای برخاسته بود و به خانه خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گذشت که بدو گفت : « ای ابوعماره کاش دیده بودی که برادرزاده ات محمد ، همین پیش ، از دست ابوالحکم بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود و ابوالحکم او را ناسزا گفت و رفتار ناروا کرد و برفت و محمد چیزی با او نگفت . »

گوید : حمزه از خشم سرخ شد و شتابان برفت و پیش کس نایستاد و برای در آویختن با ابوجهل آماده شده بود ، و چون به مسجد در آمد او را بدید که در مجلس قوم نشسته بود سوی او رفت و با کمان بزد و سر او را بشکست و گفت : « توبه محمد ناسزا می گویی و ندانی که من بر دین او هستم و هر چه او گوید من نیز گویم ؟ اگر توانی به مقابله من برخیز »

گویند و کسانی از مردان بنی مخزوم به باری ابو جهل برخاستند، اما ابو جهل گفت: «با ابو عماره کاری نداشته باشید که من به برادرزاده اش ناسزای زشت گفته‌ام.» و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیغمبر نیرو گرفته و حمزه از او دفاع می‌کند، و از آزار پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم دست برداشتند.

از یحیی بن عروه بن زبیر نقل کرده‌اند که نخستین کس که در مکه قرآن آشکارا خواند عبدالله بن مسعود بود. گویند: «روزی پاران پیغمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشتبده‌اند، کیست که قرآن را به گوش آنها برساند؟»

عبدالله بن مسعود گفت: «من این کار می‌کنم.»

گفتند: «بیم داریم که ترا آسیب رسانند، می‌خواهیم مردی به این کار قیام کند که عسیره‌ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا از من حمایت می‌کند.»

گویند: ابن مسعود بی‌مروت به مقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند و با صدای بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم.» و قرائت سوره‌الرحمان را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند و گفتند: «این ام عبد چه می‌گوید؟» بعضی‌شان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می‌خواند» و برخاستند و او را سیلی زدن گرفتند و از همچنان می‌خواند. عساقبت به نزدیکاران خویش باز گشت، و چهره اش خونین شده بود و با او گفتند: «بیم داشتیم که با تو چنین کنند.»

ابن مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز در نظر من حوار نبوده‌اند و اگر نخواهد فردا نیز کار خود را تکرار می‌کنم.»

گفتند: «بس است، چیزی را که خوش نداشتند به گوش آنها رسانیدی.»

ابو جعفر گویند: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان هراسان شدند که برضد پناهندگان حبشه حمله‌ای کنند و عمرو بن عاص و عبدالله بن

ابی‌ربیع بن مغیره مخزومی را با هدیه‌های فراوان فرستادند که به نجاشی و بطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو و عبدالله کاری ساخته نشد و سرفکننده باز آمدند.

«پس از آن عمر بن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزه بن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها پاران پیغمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را در حمایت خویش گرفت.»

«و چنان شد که قرشیان فراهم آمدند و همسخن شدند که مکتوسی بنویسند و پیمان کنند که به بنی‌هاشم و بنی‌المطلب زن ندهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای در این باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان موکدر شود.

«و از پی پیمان قرشیان، و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب به شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به جز ابولهب که به قریش پیوست و با آنها برضد مسلمانان همسخن شد، و دو سال چنین بود و مسلمانان به رنج افتادند که آذوقه به آنها نمی‌رسید مگر نهانی و از طرف قرشانی که سرنیکی داشتند.

گویند: ابو جهل حکیم بن حزام بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمه خویش می‌برد که با پیغمبر خدای در شعب بسود، و در او آویخت و گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌بری؟ به خدا نمی‌گذارم بروی و ترا در مکه رسوا می‌کنم.»

و ابوالبحتری بن هشام بیامد و گفت: «با او چه کار داری؟»

ابو جهل گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌برد.»

ابوالبحتری گفت: «این خوراکی از عمه‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری

برای او ببرد، دست از این مرد بدار.»

اما ابو جهل نپذیرفت و به بکدیگر ناسزا گفتند، و ابو البختری استخوان شتری برگرفت و او را بزده که سرش بشکست و او را سخت بکوفت و حمزه بن عبدالمطلب نزدیک بود، و زد و خورد آنها را می دید، و خوش نداشتند که پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شامت کنند.

در همه این مدت پیمبر خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامه حجت بود.

ابن عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به پیمبر وعده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد به زنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگوئی و به بدی بساد نکنی و اگر این را نمی پذیری، چیزی دیگر به تو عرضه می کنیم که به صلاح ما و تو باشد.»

پیمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «بکسال تو خدایان ما، لات و عزی را بپرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می کنیم»

پیمبر گفت: «به بینم از پیش خدایم چه می رسد.»

و از لوح محفوظ وحی آمد: «قل یا ایها الکافرون، لا عیبدون، و لا انتم عابدون ما عبدو لا انا عابد ما عبدتم و لا انتم عابدون ما عبد. لکم دینکم ولی دین»^۱ یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می پرستید نمی پرستم، و شما نیز پرستنده چیزی که من می پرستم نیستید، من نیز پرستنده چیزی که شما پرستیده اید نیستم و شما نیز پرستنده چیزی که من می پرستم نیستید، شما را دین خود و مرادین خویش، و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که

«قل اغفیر الله تأمرونی اعبدا بها الجاهلون، ولقد اوحی الیک و الی السذین من قبلک لئن اشرکت لیحبطن عملک و لتکونن من الخاسرین بل الله فاعبدو کن من الشاکرین»

یعنی: بگو: ای جهالت پیشگان مگر می خواهید و ادا کنم کنید غیر خدا را بپرستم به تو و کسانی که پیش از تو بوده اند وحی شد که اگر شرک بیاری عملت تباه می شود و از زیانکاران می شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکر گزاران باش.

محمد بن اسحاق گوید: ولید بن مغیره و عاص بن وائل و اسود بن مطلب و امیه بن خلف پیش پیامبر آمدند و گفتند: ای محمد، یا تا حدای تو را عبادت کنیم و تو نیز خدایان ما را عبادت کنی و ترا در کار خویش شرکت دهیم و اگر دین ما از آن ما بهتر باشد ما نیز در آن شریک شده ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهتر از آن تو باشد با ما شریک شده ای و از آن نصیبی داری. و سوره قل یا ایها الکافرون نازل شد.

و چنان بود که پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم به صلاح قوم خویش راغب بود و می خواست با آنها نزدیک شود.

محمد بن کعب قرظی گوید: چون پیامبر دید که قوم از او دوری می کنند و این کار برای او سخت بود آرزو کرد که چیزی از پیش خدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آورد که قوم خویش را دوست داشت و می خواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این آیات را نازل فرمود: «والنجم اذا هوی، ماضل صاحبکم و ماغوی، و ما ینتقل عن الهوی»

یعنی: قسم به آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقان نه گمراه شده و نه به باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می کند.

و چون به این آیه رسید که : افرأیتم اللات والعزی، ومناة الثلاثة الاخری
 یعنی: مرا از لات وعزی، و منات سومین دیگر، خسر دهید.
 شیطان بر زبان وی انداخت که لانتك الغرائق العلی و ان شفاعتھن ترضی.
 یعنی این بنان و الاھستند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خسوشدل شدند و از ستایش خدایان خسویش
 خوشحالی کردند و بدوگوش دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و اورا
 بهخطا متهم نمی داشتند و چون پیمبر در قسرات آیات بهمحل سجده رسید سجده
 کرد و مسلمانان نیز باوی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگران که در مسجد
 بودند بهسبب آن یاد که پیمبر از خدایاتشان کرده بود بهسجده افتادند و هر مومن و
 کافر آنجا بود سجده کرد، مگر ولید بن مغیره که پیبری فرتوت بود و سجده نمی توانست
 کرد و مشت ریگی از زمین بر گرفت و به پیشانی نزدیک برد و بر آن سجده کرد.

گوید: و چون قرشیان از مسجد بیرون شدند خوشدل بودند و می گفتند: «محمد از
 خدایان ما به نیکی یاد کرد و آنرا بنان والا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است.»
 و قصه سجده به مسلمانان مقیم حبشه رسید و گفتند قرشیان اسلام آورده اند و
 بعضیشان بیامدند و بعض دیگر به جای ماندند، و جبریل بیامد و گفت: «ای محمد چه
 کردی، برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتمی
 که خدای با تو نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی
 رحیم بود و آیه ای نازل فرمود و کار را براو سبک کرد و خبر داد که پیش از آن نیز
 پیمبران و رسولان چون وی آرزو داشته اند و شیطان آرزوی آنها را در قرائتشان
 آورده است و آیه چنین بود:

«و ما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی اذا نمئی الفی الشیطان فی امنیته

فینسخ الله ما بلغى الشيطان ثم يحكم الله آياته والله عليم حكيم»^۱

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ایم، مگر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی الفاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می‌کند سپس آیه‌های خویش را استوار می‌کند که خدا دانا و فرزانه است.
و غم پیغمبر برفت و ترس وی زایل شد و چیزی که شیطان به زبان وی انداخته بود منسوخ شد و این آیه آمده که

«الکم الذکر وله الانثی، تلك اذا قسمة ضیری، ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم ما انزل الله بها من سلطان ان یبعون الا الظن و ما تهوی الانفس و لقد جائهم من ربهم الهدی. ام للانسان مانتی. فله الاخرة و الاولى. و کم من ملک فی السموات لا تغنی شفاعتہم شیئا الا من بعد ان بأذن الله لمن یشاء و یرضی»^۲

یعنی: آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بدان جز نامها نیستند که شما و پدرانتان نامیده‌اید و خدا دلیلی در باره آن نازل نکرده جز گمان را با آنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی‌کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت سوی ایشان آمده است. مگر انسان هر چه آرزو کند خواهد داشت. که سرای دیگر و این سرای متعلق به خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کساری نمیسازد مگر از پس آنکه خدا به هر که خواهد و پسندد اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد از ستایش خدایان شما پشیمان شد و آنرا تغییر داد و سخن دیگر آورد.» و این دو کلمه که شیطان به زبان وی انداخته بود به دهان مشرکان افتاده بود و سختی آنها با مسلمانان بیفزود، و گروهی از مهاجران حبشه بیامدند و چون به نزدیک مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و در پناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این جمله سی و سه کس بودند که

در مکه بماندند تا با پیمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

ابن اسحاق گوید: پس از حادثه غرانیق تنی چند از قرشیان برضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاثر از همه هشام بن عمرو بن حارث عامری بود که برادرزاده مادری نضله بن هاشم بن عبدمناف بود که پیش زهیر بن ابی امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می خوری و لباس می پوشی و زن به خاتمه داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می بینی و کس با آنها خرید و فروش نمی کند، قسم به خدا اگر اینان خویشان ابوالحکم بن هشام بودند و می گفتی برضد آنها پیمان کند هرگز نمی پذیرفت»

زهیر گفت: «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می کردم.»

هشام گفت: «اینک یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی.»

هشام سوی مطعم بن عدی بن نوفل بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دو تیره از عبدمناف نابود شوند و تو بنگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

مطعم گفت: «سومی بجوی.»

هشام گفت: «جسته ام.»

مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه.»

مطعم گفت «چهارمی بجوی.»

هشام سوی ابوالبختری ابن هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن عدی

گفته بود با وی بگفت .

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری.»

ابوالبختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه و مطعم بن عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زعمه بن اسود بن مطلب بن اسد رفت، و از خویشاوندی و حق

بنی هاشم با وی سخن کرد.

زعمه گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به نزدیک حجون بالای مکه وعده گاه کردند و آنجا فراهم شدند و پیمان

کردند که برضد پیمان برخیزند و آنرا نقض کنند.

زهیر گفت: «من آغاز می کنم و پیش از همه در این باب سخن می کنم.»

و روز دیگر به مجالس خویش به نزدیک کعبه رفتند . زهیر بن ابی امیه حله ای

به تن داشت و هفت بار بر کعبه طواف برد، آنگاه به نزدیک کسان آمد و گفت: «ای

مردم مکه ما غذا می خوریم و آب می نوشیم و جامه به تن می کنیم و بنی هاشمیان

نابود می شوند که کس با آنها خرید و فروش نمی کند به خدا از پای نشینم تا آن پیمان

ستمگرانه پاره شود.»

ابوجهل که در گوشه مسجد بود گفت: «بجنا مگو، پیمان پاره نخواهد شد.»